



# از جامعه‌شناسی سیاسی تا جامعه‌شناسی دولت

مصاحبه با دکتر ابراهیم توفیق

مصاحبه از محمدجواد اسماعیلی

تنظیم: مریم منیری

اشاره

دکتر ابراهیم توفیق، متولد ۱۳۳۸ در آبادان است. ایشان تحصیلات خود را تا مقطع دبیرستان در آبادان گذراند. پس از اخذ دیپلم ریاضی، در دانشگاه اهواز در رشته‌ی فیزیک مشغول به تحصیل شد. اما پس از چند ترم، تحصیلات خود را نیمه‌تمام گذاشت و به کشور آلمان رفت. در آن‌جا نیز بعد از دو ترم، تغییر رشته داد و وارد حوزه‌ی جامعه‌شناسی شد. سرانجام در سال ۱۳۷۷ تحصیلات خود را در دوره‌ی دکترا به اتمام رساند. ایشان پایان‌نامه‌ی فوق‌لیسانس و دکترای خود را در مورد ایران نوشته است. «بحران اندیشه‌ی سیاسی در ایران مدرن» عنوان پایان‌نامه‌ی فوق‌لیسانس و «مدرنیزاسیون و نظریه‌ی پسااستعماری» عنوان پایان‌نامه‌ی دکترای اوست. حوزه‌ی مطالعاتی و تدریس دکتر توفیق جامعه‌شناسی سیاسی، جامعه‌شناسی توسعه و جامعه‌شناسی دین است. او پس از شش سال تدریس در دانشگاه فرانکفورت آلمان، در سال ۱۳۸۴ به ایران بازگشت و از آن تاریخ تاکنون در گروه پژوهشگری اجتماعی دانشکده علوم اجتماعی «دانشگاه علامه طباطبائی» به تدریس اشتغال دارد.

● با سلام و تشکر از این که وقت خودتان را در اختیار ما قرار دادید، اگر موافق باشید، اولین سؤال را این گونه مطرح کنم که به نظر شما، موضوع مورد مطالعه‌ی جامعه‌شناسی سیاسی چیست و چه تفاوتی بین جامعه‌شناسی سیاسی و علم سیاست وجود دارد؟ هم چنین، هم‌گرایی‌ها و واگرایی‌های بین این دو علم را توضیح دهید و حوزه‌های مورد مطالعه در جامعه‌شناسی سیاسی کلاسیک و نوین را بیان فرمایید.

○ سلام عرض می‌کنم و متشکرم از فرصتی که در اختیارم قرار دادید. من از تعریفی شروع می‌کنم که متداول است و بعد تعریف خودم را می‌گویم که کمی با آن متفاوت است. علم سیاست علمی است که به ساختار قدرت سیاسی و نظام سیاسی می‌پردازد و ویژگی شکل‌ها و سنخ‌های گوناگون آن در سطح ملی و بین‌المللی، نگاه از بالا است. جامعه‌شناسی سیاسی بنا بر تعریف، قدرت سیاسی را موضوع بحث خود قرار می‌دهد و مبتنی بر نگاه از پایین است؛ برخلاف علم سیاست که نگاه از بالا دارد و به تحقیق درباره‌ی روابط قدرت درون اجتماع، چگونگی شکل‌گیری این روابط و قدرت سیاسی می‌پردازد. این یک تعریف کلی متداول است و در ایران نیز تقسیم‌بندی علوم در حوزه‌ی علوم سیاسی و علوم اجتماعی به همین گونه است. اما طبق آن چه که من اعتقاد دارم و در دوره‌ای که من تحصیل کرده‌ام، این تقسیم‌بندی به این شکل پذیرفته نیست و ابتدا باید یک سلسله بحث‌های بنیادی را طرح کرد تا معلوم شود، از جامعه‌شناسی و در سنت‌های مختلف آن چه فهمیده می‌شود.

یک تقسیم‌بندی از علم در حوزه‌ی جامعه‌شناسی و به طور کلی علوم اجتماعی وجود دارد که علم سیاست و جامعه‌شناسی سیاسی تفکیک می‌کند. این در واقع درکی از علم است که طبقه‌بندی خاصی برای علوم اجتماعی قائل است. مثلاً در سنت آمریکایی که تحت تأثیر تالکوت پارسونز بود، جامعه به حوزه‌های متفاوت تقسیم می‌شود و وظیفه‌ی علوم اجتماعی بررسی این حوزه‌های مختلف و منفک از هم است. در نتیجه ما حوزه‌ی سیاسی را داریم و علومی که به این حوزه می‌پردازند، و جامعه، فرهنگ و نظام‌های مختلف اجتماعی را داریم که علوم اجتماعی طبعاً باید به هریک از این حوزه‌ها به شکل تخصصی بپردازد. برای مطالعه‌ی دولت، وقتی به نظام سیاسی می‌پردازیم، عملاً وارد حوزه‌ی علوم سیاست می‌شویم، و وقتی به جامعه و سیستم آن می‌پردازیم، عملاً وارد حوزه‌ی جامعه‌شناسی سیاسی شده‌ایم.

اما سنت آلمانی، سنت دیگری است و در آن، درک دیگری از علوم اجتماعی وجود دارد که به لحاظ تاریخی برمی‌گردد به سنت ایده‌آلیسم آلمانی و از دل آن نقدی به نگاه پوزیتیویستی به جامعه شکل می‌گیرد. طبق تفکیکی که این سنت قائل می‌شود، ما دیگر نمی‌توانیم از روش علوم دقیقه در تبیین رابطه اجتماعی استفاده کنیم. امور اجتماعی از منطبق دیگری برخوردار است و باید روش دیگری را برای آن به کار برد. اما مهم این است که امر اجتماعی به عنوان یک کلیت مطرح می‌شود و باید روشی را به کار ببریم که این کلیت را بازنمایی کند. در نتیجه وقتی تغییرات درونی جامعه را موضوع بحث قرار می‌دهیم، نباید کلیت آن را فراموش کنیم؛ چرا که در این سنت معتقدند، در هر حوزه‌ای کنش اجتماعی وجود دارد؛ اعم از کنش سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیکی. در واقع کنش اجتماعی در متن تاریخی و فرهنگی معینی اتفاق می‌افتد و ما بدون شناخت این متن، نمی‌توانیم فهم و درک درستی از چگونگی روابط اجتماعی و منطق تحولشان به دست آوریم. یعنی قائل به نوعی علوم فرهنگی هستند.

علوم فرهنگی را باید از مطالعات فرهنگی تفکیک کرد. در واقع، علوم فرهنگی جامعه را در کلیت خودش در یک مقطع تاریخی مورد بررسی قرار می‌دهد و آن را تبیین و تحلیل می‌کند. اگر از این منظر نگاه کنیم، تفکیکی داریم که از یک سو برخاسته از نگاه تجربه‌گرا و از سوی دیگر برخاسته از نگاه پوزیتیویستی است. پس در سنت آلمانی، تفکیک حوزه‌های علم به انواع تخصص وجود ندارد. نوعی نگاه وجود دارد که طبق آن، ما وقتی می‌خواهیم دولت را تبیین کنیم، نمی‌توانیم بقیه‌ی حوزه‌ی حیات اجتماعی را نادیده بگیریم و فقط به نظام سیاسی نگاه کنیم. یا وقتی فرهنگ را مطالعه می‌کنیم، نمی‌توانیم سیاست و حوزه‌های دیگر را در نظر بگیریم و فقط فرهنگ را مطالعه کنیم. یعنی در این جا یک نگاه نسبتاً کلی گرا وجود دارد. ما اگرچه به حوزه‌های متفاوت نگاه متخصصانه داریم، اما باید بتوانیم هر حوزه را با حوزه‌های دیگر ربط بدهیم تا فهم دقیقی از آن به دست آوریم. می‌بینیم که این سنت دیگری است و تقسیم علم و علوم اجتماعی هم روش دیگری است. شما در آلمان کمتر دانشگاهی را می‌بینید که درس جامعه‌شناسی سیاسی داشته باشند. موضوع دیگر متأثر از همین نگاه در آلمان، وجود رشته‌ای به نام «جامعه‌شناسی دولت» است که اصلاً با آن چه که ما به نام علم سیاست داریم، قابل مقایسه نیست. جامعه‌شناسی دولت را این گونه می‌توان

**جامعه‌شناسی کلاسیک، قدرت را متبلور شده در ساختار دولت می‌داند، در حالی که در دوران جدید، به دلیل تحولاتی که صورت گرفته‌اند و با تضعیف ساختار قدرت سیاسی، ساختار قدرت در فرایند جهانی شدن و جنبش‌های اجتماعی، قدرت در ساختارهای مختلف اجتماعی سرشکن شده است و نه تنها در ساختار قدرت سیاسی**

محیط‌زیست و مانند آن گرفته، تا تحولاتی که در اثر دست‌یابی به فناوری‌های جدید ارتباطات در ساختار سرمایه در سطح بین‌المللی صورت گرفته‌اند. همه‌ی این‌ها باعث شدند، دولت به آن معنا که تا آن مقطع عمل می‌کرد، دیگر عمل نکند. در نتیجه، جامعه‌شناسی سیاسی و علم سیاست هم به یک معنا، موضوع اصلی خودشان را از دست داده‌اند و به پارادایم جدیدی نیاز دارند. مثلاً اگر جامعه‌شناسی سیاسی را تبیین رابطه‌ی قدرت سیاسی و جامعه بدانید، به پارادایم جدیدی نیاز است تا مبنای پیوند جامعه‌شناسی کلاسیک و جامعه‌شناسی مدرن قرار گیرد.

من فکر نمی‌کنم، ما توانیم از ماکس وبر که یک جامعه‌شناس سیاسی کلاسیک است، در دنیای مدرن و در دوران جهانی شدن استفاده کنیم. باید ببینیم، آیا دولت تعریف دیرینه‌اش را از دست داده است یا خیر و اگر از دست داده است، به چه معناست. آیا ما با یک تغییر شکل در کارکردهای دولت روبه‌رو هستیم یا یک تغییر محتوایی و ماهوی صورت گرفته است؟ من معتقدم که بیشتر اولی است و دولت هم چنان نقش مهمی در حیات اجتماعی بازی می‌کند، ولی تغییر شکل داده است که فهم این تغییر شکل از مهم‌ترین وظایف جامعه‌شناسی سیاسی محسوب می‌شود. تغییرات سه‌چهار دهه‌ی اخیر را چگونه می‌توانیم تبیین کنیم؟ در ساخت حکومت و در ساخت قدرت سیاسی، چگونه تغییرات به وجود می‌آیند و نوع ارتباطش با جامعه، آن را دچار چه تحولی کرده است؟ در این تغییر پارادایمی، آن‌چه مدنظر است، کیفیت ساخت قدرت و مفهوم قدرت است که دچار تحول شده است.

جامعه‌شناسی کلاسیک، قدرت را متبلور شده در ساختار دولت می‌داند، در حالی که در دوران جدید، به دلیل تحولاتی که صورت گرفته‌اند و با تضعیف ساختار قدرت سیاسی، ساختار قدرت در فرایند جهانی شدن و جنبش‌های اجتماعی، قدرت در ساختارهای مختلف

توضیح داد که در دوران مدرن، دولت به مهم‌ترین نهاد اجتماعی تبدیل می‌شود و تمام حوزه‌های حیات اجتماعی را متأثر می‌سازد. وقتی ما دولت را از نگاه جامعه‌شناسانه تحلیل می‌کنیم، به یک معنا آن را در همه‌ی حوزه‌های حیات اجتماعی به طور هم‌زمان مورد بررسی قرار می‌دهیم؛ وگرنه دولت به تنهایی قابل تبیین نیست. نقش دولت در ساختار اقتصادی، در حیات اجتماعی، در ساخت ایدئولوژیک فرهنگی، نظام آموزش و پرورش، نظام قضایی و هر آن‌چه که جامعه را می‌سازد، تعیین‌کننده است و جامعه‌شناسی دولت نگاهی عمومی به جامعه می‌اندازد.

من هم بیشتر در این سنت با جامعه‌شناسی سیاسی یا بهتر بگویم جامعه‌شناسی دولت آشنا شده‌ام. به این مناسبت، نگاه کلی‌گرایانه‌تری به مسئله دارم و این موضوع تفاوت‌هایی را به وجود می‌آورد که ضمن بحث روشن‌تر خواهد شد.

● پس آقای دکتر، شما بین علم سیاست و جامعه‌شناسی سیاسی، تفاوت معناداری را که در ایران مطرح است، مطرح نمی‌بینید؟  
○ نه من این تفاوت را نمی‌بینم. ما نمی‌توانیم به حوزه‌ی سیاست به عنوان یک سیستم نگاه کنیم. ما این سیستم را در درون خودش مورد بررسی قرار می‌دهیم و اشراف پیدا خواهیم کرد.

● پس دو رشته متفاوت نیستند؟  
○ نه به نظر من دو رشته‌ی متفاوت نیستند.

● لطفاً حوزه‌های مورد مطالعه در جامعه‌شناسی سیاسی کلاسیک و نوین را توضیح دهید.

○ باید دقت کرد که امروزه ما معتقد هستیم، یک جامعه‌شناسی سیاسی کلاسیک وجود دارد و یک جامعه‌شناسی سیاسی نوین که این برمی‌گردد به تحولاتی که ما در دو سه دهه‌ی اخیر شاهد بوده‌ایم؛ در واقع آن‌چه تحت عنوان فرایندهای جهانی شدن مطرح می‌شود. چون پیامدهای آن، به یک معنا آن‌چه را که موضوع جامعه‌شناسی کلاسیک بود، یعنی ساختار دولت را، کم و بیش ناموزون کرد. به عبارت دیگر، تحولاتی که ظرف سه چهار دهه‌ی اخیر صورت گرفته‌اند، ابعاد بسیار متعددی دارند؛ از تحولات اجتماعی- فرهنگی و ایدئولوژیکی، جنبش‌های اجتماعی نوینی که مثلاً از دهه‌های ۷۰ و ۶۰ میلادی به این سو پدید آمده‌اند، جنبش زنان، جنبش صلح، جنبش



اجتماعی سرشکن شده است و نه تنها در ساختار قدرت سیاسی. به همین مناسبت، به ابزار و دستگاه نظری و مفهومی جدیدی نیاز داریم که بتواند، فهم تکثر قدرت و سرشکن شدن قدرت را امکان پذیر کند. البته اگر ما به کارهای مارکس و وبر هم نگاه کنیم، یعنی کسانی که نقش مهمی در پیدایش جامعه‌شناسی سیاسی داشته‌اند و ما آن‌ها را به عنوان جامعه‌شناسان سیاسی کلاسیک می‌شناسیم، در آن جا هم به خصوص در آثار وبر و در بحث قدرت و کنش اجتماعی، می‌بینیم که همین درک وجود دارد و قدرت تنها در ساختار سیاسی متبلور نیست، بلکه قدرت در حوزه‌های مختلف وجود دارد. ضمن این که قدرت پخش شده در جامعه را زمانی شما درک می‌کنید که نسبتش را با قدرت سیاسی تبیین کنید. چون این دولت است که نقش مرکزی را در جامعه‌ی مدرن بازی می‌کند. بنابراین، تفکیک بین کلاسیک و مدرن، هنوز موضوع مجادله است.

بنابر یک تعریف، تمام توجه کلاسیک‌ها به قدرت سیاسی و دولت بوده است، غافل از این که قدرت درون جامعه هم می‌تواند شکل بگیرد. مثلاً فوکو در مطالعاتش مطرح می‌کند که قدرت همواره در کل حیات اجتماعی وجود داشته، باز تولید شده و از منطبق خاصی پیروی کرده است. این گونه نیست که چون فقط یک ساختار حکومت وجود دارد، می‌تواند اعمال قدرت کند. بلکه قدرت به عنوان گفتمانی معین و امری مثبت، در تمام حیات روزمره مدام خود را باز تولید می‌کند و نظام اجتماعی، رفتارها و کنش‌ها را متعین می‌سازد. به این مناسبت است که قدرت سیاسی و دولت مدرن امکان‌پذیر می‌شود؛ یعنی همواره مبتنی بوده است بر فهم معینی از قدرت که همه‌جای جامعه وجود دارد.

● برخی معتقدند، بین امر اجتماعی و امر سیاسی تمایزی وجود دارد و همین موضوع یکی از خاستگاه‌های پیدایش جامعه‌شناسی سیاسی بوده است. به نظر شما، تمایز امر سیاسی و امر اجتماعی در چیست و نظر توکویل، ماکس وبر و خود مارکس در خصوص نسبت امور سیاسی و اجتماعی در چیست؟

○ قبلاً به این موضوع اشاره کردم که جامعه‌شناسی سیاسی، مثل کل جامعه‌شناسی، به یک معنا حاصل وضعیت تاریخی جدیدی است که ما را با یک سلسله تفکیک‌های بدیع تاریخی در حیات اجتماعی روبه‌رو کرده است. جامعه‌شناسی شکل می‌گیرد تا تفکیک‌ها را

بفهمیم و براساس این تمایزها و تفکیک‌ها دریابیم، امر اجتماعی چگونه امکان‌پذیر است.

متفکرانی را که نام بردید، همه در مورد فئودالیسم اروپایی و دوران پیشا سرمایه‌داری و پیشامدرن بحث کرده‌اند؛ آن جایی که به قول گیدنز، همه‌ی عرصه‌های اجتماعی کم و بیش در بستر معینی پیوندی با هم دارند و کلیتی را می‌سازند. درباره‌ی یک مقطع تاریخی معین، نظریه پردازان کلاسیک نظر و تحلیل خودشان را دارند، ولی از آن جمله مارکس و وبر بر این نکته‌ی اساسی تأکید دارند که جدا شدن حوزه‌ی اقتصادی و ساخت یابی سرمایه‌دارانه‌اش، زمینه‌ی تاریخی خاصی را به وجود می‌آورد که بقیه‌ی عرصه‌های اجتماعی هم ناچار می‌شوند، در مقابل وضعیت جدید، ساخت جدیدی پیدا کنند. این همان زمینه‌ی تاریخی است که تفکیک حوزه‌های اجتماعی، فرهنگ و سیاست را امکان‌پذیر می‌سازد. در این تفکیک آن چه مرکزیت دارد، تفکیک حوزه‌ی اقتصاد و حوزه‌ی سیاست است.

اگر در دوره‌ی قدیم، امر سیاسی و امر اقتصادی در هم تنیده بود و حاکمیت اقتصادی و حاکمیت سیاسی قابل تفکیک نبودند، زمانی که نظام اقتصادی به نظام خصوصی سرمایه‌دارانه تبدیل می‌شود، خودش را از نظام قدرت سیاسی منفک می‌کند. به یک معنا، باز تولیدش دیگر چندان وابسته نیست به این که قدرت سیاسی پشت سرش

## نتیجه‌ی عقلانی شدن حوزه‌ی اقتصاد این است که حوزه‌ی سیاست هم خودش را عقلانی کند. حاصل این عقلانی شدن، شکل‌گیری دولت مدرن و بروکراتیک است

باشد؛ بحثی که مارکس در کتاب «سرمایه‌داری» مطرح می‌کند. عملاً وضعیتی به وجود می‌آید که قدرت سیاسی هم ناچار می‌شود، منطق جدیدی برای خودش به وجود آورد، چون دیگر در ارتباط با حاکمیت اقتصادی نیست که بتواند خود را باز تولید کند. فرایندی به وجود می‌آید که وبر تحت عنوان «عقلانی شدن» از آن نام می‌برد. نتیجه‌ی عقلانی شدن حوزه‌ی اقتصاد این است که حوزه‌ی سیاست هم خودش را عقلانی کند.

حاصل این عقلانی شدن، شکل‌گیری دولت مدرن و بروکراتیک است. این بروکراسی از همان منطق حسابگرانه‌ای پیروی می‌کند که بنگاه سرمایه‌داری از آن برخوردار است؛ یعنی اخلاق را تعریف می‌کند. تفکیک اقتصاد و سیاست خیلی تعیین‌کننده است و همان‌طور که گفتیم، گرچه تحلیل‌های مختلفی از آن وجود دارد، ولی جالب است که مارکس و وبر در این مورد توافق دارند. این تحول تاریخی اساسی است که بعد به شکل‌گیری امر سیاسی که موضوع بحث ماست، می‌انجامد و نتیجه‌ی تفکیک امر سیاسی و امر اجتماعی، تفکیک حوزه‌ی جامعه و دولت است.

تعابیر مختلفی برای تبیین جامعه وجود دارد. اگر از منظر طبقاتی بحث کنیم، برمی‌گردد به هگل و تفکیک جامعه‌ی مدنی و دولت. او جامعه‌ی مدنی را جامعه‌ی خصوصی ارزیابی می‌کند؛ جامعه‌ای که تحت تأثیر تحولات سرمایه‌داری در حال شکل‌گیری است. خانواده و جامعه‌ی مدنی را به عنوان حوزه‌ی حیات خصوصی مطرح می‌کند. خصوصی هم به این مناسبت خیلی برجسته می‌شود که در این دوره‌ی تاریخی، هگل و دیگران شاهد شکل‌گیری نظام سرمایه‌داری هستند که بعد نظام طبقاتی جامعه را متحول می‌کند. گروه‌های اجتماعی جدیدی به وجود می‌آیند که با هم در تقابل هستند؛ به ویژه آن‌ها که ابزار تولید را در اختیار دارند و کسانی که فاقد آن هستند و باید نیروی کار خودشان را بفروشند. به این ترتیب، حوزه‌ای به وجود می‌آید که در آن، تعامل اجتماعی و روابط اجتماعی مبتنی

می‌شود بر تنظیم رابطه‌ی بین گروهی که دارای ابزار تولیدند و گروهی که فاقد ابزار تولید هستند.

هگل دولت را در واقع تبلور این جامعه‌ی مدنی ارزیابی می‌کند. این جامعه‌ی مدنی که جامعه‌ای خصوصی است، برای این که بقا داشته باشد، اعضایش باید در جایی یک پیمان سیاسی با هم ببندند، وگرنه صرف وجود بخش‌های مختلف که خصوصی هستند و نظام اجتماعی را می‌سازند، جامعیت جامعه را حفظ نمی‌کند. در نتیجه، دولتی به وجود می‌آید که منفعت عامه را در هیئت دولت متبلور سازد. این درکی است که از فلسفه سیاسی حاصل می‌آید.

مارکس و وبر وقتی به این مسئله نگاه می‌کنند، بیشتر بعد جامعه‌شناختی آن را مورد بررسی قرار می‌دهند. مارکس مسئله‌ی تضاد و تنازع بین طبقات را برجسته می‌کند و دولت بازتابی از این جدال است. البته تفاسیر مختلفی از نظرات مارکس وجود دارد، از جمله این که امر سیاسی و یا دولت، از جامعه مستقل و بالای سر جامعه ایستاده است. و یا این که دولت بازتاب این نزاع طبقاتی است و یا نماینده‌ی سیاسی یک طبقه است بر طبقات دیگر. هر سه نوع برداشت را می‌توان از مباحث مارکس داشت.

در مورد وبر شاید بحث کمی روشن‌تر باشد، چون او این دو حوزه را کاملاً از هم تفکیک می‌کند؛ ضمن این که ارتباطشان را هم مورد توجه قرار می‌دهد. او امر سیاسی را در یک نظام دموکراسی جدید متبلور می‌بیند. نظام دموکراسی جدید به وجود می‌آید تا جامعه را حفظ کند؛ جامعه‌ای که به اعتبار خودش نمی‌تواند تمامیتش را حفظ کند. پس به یک دستگاه بروکراتیک نیاز دارد که با تنظیم و اعمال قواعد، به حیات اجتماعی و امر اجتماعی تداوم بخشد. در واقع، تداوم امر اجتماعی برمی‌گردد به این که ساختار دولتی وجود داشته باشد که این امر را امکان‌پذیر کند. از این جا می‌توان دریافت که امر سیاسی وابسته است به امر اجتماعی و برعکس. به علاوه، رابطه‌ی دیالکتیکی بین دو حوزه وجود دارد. ولی تفکیک بین این دو از لحاظ ساختاری و منطق ادامه‌ی حیات و باز تولید خود، بسیار مهم است و ما بدون توجه به این امر نمی‌توانیم وضعیت مدرن را توضیح دهیم.

● به نظر شما غیر از این تفکیک، خاستگاه دیگری برای پیدایش



جامعه‌شناسی سیاسی وجود دارد که بتوان به آن اشاره کرد؟

○ به نظر من این تفکیک بنیاد قضیه را می‌سازد. تمام نظریه‌پردازان برجسته، این تفکیک و حتی تبعات آن مورد بررسی کرده‌اند. مثلاً مسئله دموکراسی مطرح می‌شود و این که نظام سیاسی جدید در این راستا شکل می‌گیرد که ساخت دموکراتیک پیدا کند و جاهایی مبنا قرار می‌گیرد که ساخت دموکراتیک وجود دارد. در واقع، ما با دولت مدرن سروکار داریم و جاهایی که چنین ساختی وجود ندارد، در دوران سنت به سر می‌بریم.

● شما نظام سیاسی را چگونه تعریف می‌کنید، چه سنخ‌شناسی‌هایی را برای انواع نظام‌های سیاسی مطرح می‌کنید و معیارهایتان چیست؟  
○ تفکیک، زمینه‌ی شکل‌گیری نظام‌های سیاسی جدید را به وجود می‌آورد که از منطق درونی خودشان بهره‌مند هستند. مثلاً مثل قدیم به مبانی اخلاقی قائل نیستیم؛ مبانی اقتصادی هم همین‌طور. نه این که این مبانی را نداشته باشیم، بلکه چون تفکیک صورت می‌گیرد، دولت نمی‌تواند در حوزه‌ی اخلاق خودش را توضیح دهد و مثل حوزه‌ی اقتصاد خودش را تبیین و بازتولید کند. این‌ها تفکیک‌های مهمی هستند که شکل‌گیری حوزه‌ای را امکان‌پذیر می‌سازند؛ حوزه‌هایی که باید براساس یک سلسله مبانی درونی، خود را تعریف و جایگاهشان را روشن کنند. بعد نظام سیاسی شکل می‌گیرد که به عنوان «داور» خود را تعریف می‌کند. اگر از منظر لیبرال و بی‌طرفانه، مثل سنت هابس و دیگران نگاه کنیم، وقتی جامعه خصوصی شده، هرکسی به دنبال منفعت خودش است و این منافع متعدد و متکثر و گاه متضاد، شرایطی را به وجود می‌آورند که هیچ‌کس نتواند آن را کنترل کند. پس به نهادی نیاز است که بتواند داورگونه، روابط را تنظیم و قواعدی را اعمال کند و از ابزار قدرتی هم برای ایفای این نقش برخوردار باشد تا جامعه فرو نپاشد.

این همان پایه‌ی اصلی تشکیل قدرت سیاسی جدید است. حال تعلقات طبقاتی دارد یا نه، به هر حال نهاد جدیدی است که علی‌رغم تأکید خودش، عملاً جایگاهی را پیدا می‌کند که بقای جامعه را به بقای خودش وابسته می‌سازد. این تعریف نظام سیاسی به‌طور عام است. نظام قدیم، نظامی است درهم‌تنیده. به این معنا که گرچه شاهد تفکیک نسبی حوزه‌های گوناگون اجتماعی هستیم، ولی نوعی از ارتباط هم وجود دارد و همه چیز درهم‌تنیده است؛ محصول درهم

تنیدگی دین و حکومت و رابطه‌ای کم‌وبیش «این‌همانی» است. ضمن این که تنش وجود دارد، ولی رابطه این‌همانی است. پس پیوندی بین این حوزه‌های متفاوت وجود دارد و ما نمی‌توانیم از منطق این یا آن حوزه صحبت کنیم.

اما وقتی وارد دوران جدید می‌شویم، در اثر تفکیک، شاهد عمق یابی فرایند تفکیک اجتماعی هستیم. هر حوزه‌ی حیات اجتماعی ناچار می‌شود، بر اساس منطق جدید، خودش را باز تعریف کند. چون در واقع پیوندی به این معنا، قبلاً وجود نداشته است. برای مثال، در دنیای قدیم اروپا ایدئولوژی دینی مثل ملاط، بخش‌های مختلف جامعه را به هم وصل می‌کرد. بعد ما مثلاً نیچه را داریم که از مرگ خدایان صحبت می‌کند. مرگ خدایان به چه معناست؟ به این معنا که [در غرب] ما دیگر فاقد آن دستگاه‌های مفهومی هستیم که بتوانند، مثل ملاطی بخش‌های مختلف اجتماعی را به هم پیوند دهند. دیگر چیزی این‌ها را به هم وصل نمی‌کند. در واقع، هم فلاسفه‌ی اجتماعی و هم جامعه‌شناسان کلاسیک با این وضعیت روبرو بودند که جامعه دارد فرو می‌پاشد و چیز دیگری وجود ندارد که جامعه را سرپا نگه دارد. آن چیزهایی که وجود داشتند، عملاً اعتبار خودشان را از دست داده و بلا موضوع شده بودند. جامعه در وضعیتی قرار داشت که مثل جنگل شده بود و انسجام اجتماعی از بین رفته بود. هم فلاسفه‌ی اجتماعی و هم جامعه‌شناسان می‌خواستند به این پرسش پاسخ دهند که: چرا با وجود این، جامعه هم چنان تداوم دارد؟

در این جاست که نقش دولت جدید و نظام سیاسی خیلی تعیین‌کننده می‌شود. این نظام سیاسی است که شرایط انسجام اجتماعی را به وجود می‌آورد. در وضعیتی که به لحاظ منطقی، جامعه

در وضعیتی که به لحاظ منطقی، جامعه باید فرو بپاشد، چون از گروه‌های متخاصم تشکیل شده است، نیرویی باید وجود داشته باشد که لحاظ نهادی بیرون از جامعه که بتواند، شرایط بقای جامعه را فراهم آورد. این همان نیرویی است که تحت عنوان نظام سیاسی یا دولت مدرن یا دولت جدید مدنظر ماست

باید فرو پاشد، چون از گروه‌های متخاصم تشکیل شده است، نیرویی باید وجود داشته باشد به لحاظ نهادی بیرون از جامعه که بتواند، شرایط بقای جامعه را فراهم آورد. این همان نیرویی است که تحت عنوان نظام سیاسی یا دولت مدرن یا دولت جدید مدنظر ماست. سنخ‌شناسی نظام‌های سیاسی می‌شود: نظام سلطنتی، نظام استبدادی و نظام دموکراتیک.

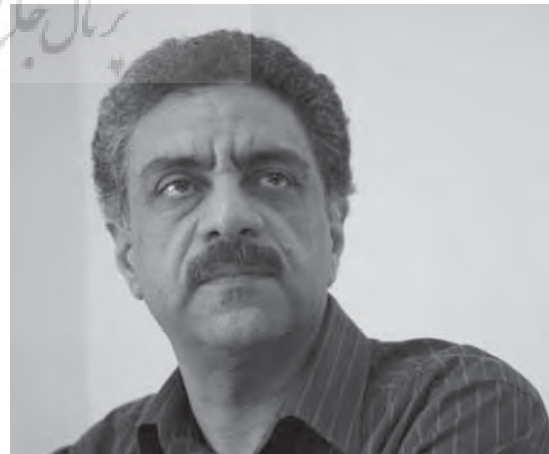
این بحث وجود دارد که آیا دولت مدرن به سمت دموکراسی گرایش دارد یا نه. اغلب دیدگاه‌ها به این پرسش پاسخ مثبت می‌دهند. جایی که بین حوزه‌ی سیاست و اقتصاد (دولت و جامعه) تفکیک صورت گرفته است، عملاً خصوصی شدن و سرمایه‌داری شدن امر اقتصاد، وضعیتی را به وجود می‌آورد که از این پس همه در عرصه‌ی بازار با هم روبرو می‌شوند و کالایی برای فروش به هم دارند و کالایشان را طی قراردادی در وضعیت به لحاظ قانونی تعریف شده، مبادله می‌کنند: یک گروه صاحب نیروی کار و گروه دیگر خریدار این نیروی کار. به این ترتیب، وضعیتی قانونی در حیات اجتماعی این جامعه به وجود می‌آید که از نگاه هگل و دیگران، خصوصی هست، افراد به طور خصوصی با هم روبرو می‌شوند و برای این که بتوانند رابطه‌ای بین خودشان برقرار کنند، تعریفی قانونی از این رابطه ارائه می‌دهند. در این صورت، دولت تبلوری است از این وضعیت که افراد متعدد به طور خصوصی و از طریق پیمان و قرارداد، باهم وارد ارتباط می‌شوند. یعنی قرارداد عمومی تری وجود دارد که همه‌ی این‌ها می‌توانند باهم

امضا کنند و دولت تبلور آن باشد. برای مثال، بحث قرارداد اجتماعی چنین درکی از مسئله است.

دولتی که از دل این مناسبات و این قرارداد اجتماعی بیرون می‌آید، دولتی است که تبلور خواست تک‌تک امضاکنندگان این قرارداد محسوب می‌شود. در نتیجه، گرایش حاکم بر دولت مدرن، دموکراتیک بودن است؛ چرا که نماینده‌ی عموم به شمار می‌رود. این که شکل این دموکراسی چگونه است، چندان تعیین‌کننده نیست. در جاها و کشورهایی که بین دو حوزه‌ی دولت و جامعه تفکیک صورت نگرفته است، غالباً با شکل‌هایی روبرو می‌شویم که کمتر دموکراتیک هستند. پس مبنای سنخ‌شناسی را می‌توان میزان همین تفکیک قرار داد. هرچه درجه‌ی این تفکیک بالاتر باشد، گرایش به این که نظام سیاسی شکل دموکراتیک به خودش بگیرد، بیشتر است و برعکس، هرچه تفکیک کمتر باشد، گرایش به ساختارهای دیکتاتوری و آمرانه بیشتر می‌شود.

● آقای دکتر، شما در مورد نظام سیاسی مستقر در ایران، قبل و بعد از انقلاب اسلامی، مطابق سنخ‌شناسی که شرح دادید، چه توصیفی دارید؟

○ در انقلاب مشروطه با یک گسست تاریخی روبرو هستیم. مشروطه خواهان تعلق خاطر چندانی به نظام سلطنتی ندارند. به همین دلیل هم خیلی راحت از نظام قاجار در می‌گذرند. یعنی در آن مقطع تاریخی نیروی اجتماعی خاصی نداریم که سلطنت طلب به این معنا باشد که از سلطنت قاجار دفاع کنند. روشن‌فکران و نخبگان می‌کوشیدند، شرایط تجدد در ایران را به وجود آورند و با فهمی که داشتند و با نگاهی اسطوره‌ای به تاریخ، ایران را برجسته می‌کردند. آن زمان ایران به نوعی نیمه مستعمره بود و فرانسه، انگلیس و روسیه به دنبال منافع خود در ایران بودند. در این شرایط، جنبش مشروطه نمی‌توانست دولت قانون را برقرار کند و از طریق قانون به تجدد برسد. شکل‌گیری سلطنت پهلوی یک تصادف تاریخی است و منطق سلطنت طلبانه ندارد. نظامی که به قدرت می‌رسد، می‌توانیم بگوییم هیچ وقت مثل یک نظام سلطنتی رفتار نمی‌کند. در آن نظام، تجدد در درجه‌ی اول اهمیت قرار می‌گیرد. خیلی جاها رفتار حکومت رفتار جمهوری خواهانه است و خیلی جاها هم دیکتاتوری با مایه‌ی سلطنتی. به هر صورت، نظام سلطنت به آن معنا که از تاریخ خودمان



بعد از انقلاب اسلامی، در واقع در دوران جنگ هشت ساله است که پایه های جمهوری خواهی شکل می گیرد و عمق اجتماعی پیدا می کند. جنگ شرایطی به وجود می آورد که حداکثر نیروی اجتماعی بسیج می شوند و پایه های دولتی شکل می گیرد. با نهادهایی که بسیج توده ها برای دفاع از کشور به وجود می آورد، عملاً شرایط تحول جمهوری خواهانه در ایران فراهم می آید

می شناسیم، نیست. ضمن این که حکومت شکل سلطنت به خودش می گیرد، می توانیم این پرسش را مطرح کنیم که چرا گذار به جمهوری در آن موقع اتفاق نمی افتد. در پاسخ به این پرسش می شود گفت، تجددطلبی در آن مقطع تاریخی مطرح نیست و هنوز پایه های اجتماعی قدرتمندی ندارد؛ هرچند سویی به جمهوری خواهانه دارد. شهرهای بزرگ محدود هستند. نیروهای جمهوری خواهان و مشروطه خواهی در درجه اول در شهرهای بزرگ حضور دارند، اما نیروهای اجتماعی قدرتمندی نیستند که بتوانند گذر به نظام جمهوری را امکان پذیر کنند.

بعد از انقلاب اسلامی، در واقع در دوران جنگ هشت ساله است که پایه های جمهوری خواهی شکل می گیرد و عمق اجتماعی پیدا می کند. جنگ شرایطی به وجود می آورد که حداکثر نیروی اجتماعی بسیج می شوند و پایه های نهادهای دولتی شکل می گیرد. با نهادهایی که بسیج توده ها برای دفاع از کشور به وجود می آورد، عملاً شرایط تحول جمهوری خواهانه در ایران فراهم می آید.

● در صحبت هایتان بین تجدد و قانون خواهی تمایز قائل شدید و گفتید چون سلطنت مبتنی بر تجدد بود، شکل دیگری پیدا کرد. لطفاً این ایده را بیشتر توضیح دهید.

○ در آن زمان، توسعه خواهی و توسعه طلبی و به اصطلاح خواست توسعه، به شکل اندیشه ای ترقی و تجددخواهی مطرح می شد. اگر برگردیم به عقب، از نیمه ی قرن ۱۹، عباس میرزا، قائم مقام فراهانی، امیرکبیر و امثال آن ها که پدران انقلاب مشروطه

هستند، گرچه به دولت و قانون می پردازند، ولی محرک اصلی همه ی آن ها پشت سر گذاشتن این عقب ماندگی تاریخی است. در نتیجه تجدد و توسعه به مسئله ی محوری و مرکزی تبدیل می شود و سایر مسائل ذیل آن قرار می گیرند. در واقع، شکل های متفاوت نظام سیاسی ذیل مسئله ی توسعه و تجدد مطرح می شوند؛ مسئله ای که ما امروز هم درگیر آن هستیم.

● به نظر شما، آیا می توان از وجود نسل های سیاسی متمایز درصد سال اخیر در ایران صحبت کرد؟ اگر می شود، چه سنخ شناسی از این نسل ها ارائه می دهید؟ به تعبیر دیگر، فرهنگ سیاسی ایران در صد سال اخیر چه تحولاتی داشته است و عوامل مؤثر بر این تحولات کدام اند؟

○ باید از زوایا و سطوح متفاوت با مسئله برخورد کرد. می توانیم بگویم که تفاوتی کلیشه ای وجود دارد بین نسل هایی که به سنت انقلاب مشروطه متصل هستند و نسل هایی که از این سنت دور می شوند در مقابل آن به یک معنا قرار می گیرند. ما می توانیم تاریخ مدرن ایران را به دو دوره ی گفتمانی تفکیک کنیم: یک دوره، گفتمان مشروطه و دوره ی دیگر، گفتمان دینی است. پس طبیعی است، نسل های متعلق به این دو دوره تفاوت هایی خیلی جدی دارند. همان طور که در بحث سنخ شناسی قبل و بعد از انقلاب اشاره کردم، ویژگی برجسته ی گفتمان مشروطه این است که به خاطر رسیدن به امر تجدد و برای سازمان دهی نظام جدید دولت-ملت، نگاهی ملی گرایانه دارد. این نگاه بخش پیش از اسلام تاریخ ما را برجسته می کند و آن را به عنوان هویت می شناساند. نسل کنونی که متفاوت است، در گسست با درک ملی گرایانه، می آید و اسلام را به عنوان تنها منبع هویت تاریخی ما تلقی می کند و از دل انقلاب اسلامی، نظام جمهوری اسلامی در می آید.

در این جا می شود نسل های متعلق به گفتمان های مشروطه و گفتمان دینی را تفکیک کرد. این یک سطح از بحث. سطح دیگر بحث این است که نگاه این دو نسل به تحول و مسئله ی تجدد و توسعه چیست؟ از این نظر، من معتقدم بین این دو نسل تفاوتی وجود ندارد. اگر دقیق نگاه کنیم، هر دوی این گفتمان ها بالا و پایین های بسیار دارند، ولی بر سر یک موضوع ظاهراً توافق دارند؛ این که کشور باید توسعه پیدا کند. یک موقع ممکن است برای رسیدن به این توسعه



بگوییم، باید از فرق سر تا نوک پا غربی شویم. و یک موقع ممکن است، ما در بازگشت به خویش بخواهیم متجدد شویم. ولی منظور از تجدد چیست؟ یعنی ما به آن سطحی از رشد برسیم که بتوانیم در سطح جهان رقابت کنیم و اجازه ندهیم، کسی بر سر ما بزند.

● ویژگی‌های شاخص فرهنگ سیاسی این دو نسل را در امر توسعه چه تعریف می‌کنید و عواملی که باعث ایجاد این تحول در فرهنگ سیاسی می‌شوند، کدام‌اند؟

○ فرهنگ توسعه براساس فهمی که از دولت و رابطه‌ی جامعه با دولت داریم، تعریف می‌شود. باید بینیم، نسبت به عمل توسعه دارای چه موقعیت و جایگاهی هستیم و چه درکی از تحول اجتماعی داریم. در این جا اگر دقت کنیم، می‌بینیم که ما با بیان‌های متفاوت یک درک روبه‌رو هستیم. به نظر من، نخبگان سیاسی ما هنوز هم همان قدر دولت‌مدار هستند که امیرکبیر بود. همان قدر طرف‌دار پیشرفت و توسعه هستند که امیرکبیر بوده است. شاید ساده‌سازی باشد، اما در این ساده‌سازی یک نکته برجسته می‌شود: من با این‌که ما با فرهنگ‌های سیاسی متفاوت مواجه هستیم، موافق نیستم. وقتی راجع به ایدئولوژیست‌ها بحث می‌کنیم، معلوم است که فرهنگ‌ها و گرایش‌های مختلفی وجود دارند. به هر حال ما در طول تاریخ همیشه گرایش دینی با تحولاتی که در درونش وجود داشته، گرایش ملی‌گرا با تحولاتی که در درونش وجود داشته است و یا گرایش چپ با تحولات درونی‌اش، داشته‌ایم.

● آقای دکتر، همان‌طور که می‌دانید، رویکردها و تکنیک‌های مختلفی برای جامعه‌پذیری وجود دارند. یک روش خیلی ملموس و آشکار است و روش دیگر خیلی پنهان، غیر مستقیم و نامرئی. به نظر شما اثربخشی کدام بیشتر است؟

○ تجربه‌ی تاریخی نشان می‌دهد، همیشه آن‌چه معلوم نیست، اثرش بیشتر است. اگر چیزی از بالا مورد تبلیغ قرار گیرد، معمولاً با مقاومت روبه‌رو می‌شود و از میزان پذیرش آن کاسته می‌شود. تجارب خودمان در ایران و تجارب کشورهای دیگر این واقعیت را نشان می‌دهند.

● به نظر شما، در کتاب‌های درسی دبیرستان کشورمان چگونه به بحث جامعه‌شناسی سیاسی باید پرداخت؟ در این زمینه دانش‌آموزان

به چه آموزشی نیاز دارند؟

○ خب من فکر می‌کنم، نباید حالت تبلیغی داشته باشد. اگر می‌خواهیم نسل تربیت کنیم و از دل آن کسانی دربیایند که به عالم تبدیل شوند یا اگر عالم هم نمی‌شوند و در حوزه‌های اجتماعی به فعالیت می‌پردازند، درک واقع‌بینانه‌ای از شرایط اجتماعی-سیاسی و فرهنگی خودشان داشته باشند. این توفیق را طبعاً با تبلیغ به دست نمی‌آوریم. من فکر می‌کنم دو نکته اهمیت دارند:

یکی به لحاظ روش شناختی است. آن‌چه که ما خیلی کم به آن پرداخته‌ایم، آموزش درک و فهم تحلیلی است. ما چگونه باید بین پدیده‌ها تفکیک قائل شویم؟ چگونه بگوییم یک پدیده، پدیده‌ی دیگری نیست؟ تفاوت‌ها را باید بتوانیم برجسته کنیم. به نظر من، آموزش درک و فهم تحلیلی در همه‌ی حوزه‌ها مهم است. من در دانشگاه و هنگام تدریس با این مشکل روبه‌رو می‌شوم که این توانایی در دانشجویان خیلی ضعیف است.

نکته‌ی دوم آموزش تاریخ است؛ نگاه تاریخی کردن. ما کشوری هستیم با چند هزار سال سنت و از این تاریخ تمدن هم‌گریزی نیست. یعنی به یک معنا، نظام آموزش از سطح کودکان تا سطح دانشگاه، باید این را وظیفه‌ی خودش بداند. آموزش نگاه تاریخی نقش تعیین‌کننده دارد؛ از جمله در مسئله‌ی سیاست. فهم آن‌چه که الان دارد اتفاق می‌افتد، بدون فهم تاریخ امکان‌پذیر نیست. تاریخ‌نگاری مدنظرم نیست. حفظ کردن تاریخ شاهان، تاریخ وقایع بزرگ و این‌گونه موارد مدنظرم نیست. به وجود آوردن بینش تاریخی و شکل دادن تاریخی مدنظرم است.

موضوع دیگری که به نظرم می‌رسد این است که در میان ما، هر پدیده‌ی اجتماعی به یک امر سیاسی تبدیل می‌شود که این برمی‌گردد به عدم توان تفکیک هر پدیده. به منظور این تفکیک، لازم است بدانیم که چه گام‌هایی را باید برداریم. شناخت این گام‌ها خیلی تعیین‌کننده است. پدیده‌ها را آن‌گونه که هستند باید مورد قضاوت قرار دهیم. من فکر می‌کنم، اگر افراد جامعه-حالا به‌طور مشخص دانش‌آموزان-چنین بینشی به دست بیاورند که تحلیلی‌تر و از طرفی انضمامی‌تر به پدیده‌ها نگاه کنند. در این صورت، شرایط برای نوعی از جامعه‌پذیری سیاسی به وجود می‌آید که از یک سو مبتنی است بر دانش اجتماعی خیلی گسترده و از سوی دیگر، فردگرایی و سیاست‌زدگی که باید مقداری تعدیل شود.